



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۲

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته برشده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها